

نمایشنامه ی خیابانی

## بازگشت

### پریوش داوودیان

مرتضی: ای وای خدا کمکم کن...مردم ... یکی به دادم برسه... سعید تو رو خدا من رو ببخش ... حالا از امروز چه کنم ... تا الان یه روز راحت نداشتم دیگه کی می خوام یه شب راحت بخوابم... سعید من رو ببخش ... ای وای...

یکی از میان جمعیت: آقا کمکی از دست من برمیاد؟

مرتضی: چیزی نیست. چیزی نیست ...

همان مرد: اگه کمکی می خوای بگو.

مرتضی: تو که نمی تونی مُرده رو زنده کنی پس چی میگی؟

همان مرد: خب درسته ولی...ولی شاید بتونم...

مرتضی: ای بابا ... ولم کن...

همان مرد: نمی خوای بگی چی شده؟؟؟

مرتضی: این چیزی که شده عین یه عقده چند ساله گلومه گرفته. بگمش می ترکه.

همان مرد: عوضش راحت میشی. بگو بگو چی شده.

مرتضی: بگم؟ بگم؟... دردم رو بگم... زخمی که نداشتی یه شب راحت بخوابم رو تعریف کنم... (سکوت) من... من امشب اوادم سر خاک کسی که چهل ساله منتظرم یک لحظه بهوش بیاد و ازش حلالیت بخوام... اما نشد... نیومد... خدا نخواست یعنی خدا خواست که الان پیام سر خاکش و با مُردش حرف بزنم، بشینم پای این خاک و گریه کنم بلکه حلالم کنه... هر روز این چهل سال برای من انگار هزار سال بود... می دونی چرا؟ نه نمی دونی. برا خاطر اینکه من اونو تبدیل کرده بودم به یه تیکه گوشت گوشه ی بیمارستان. من باعث مرگش شدم... چهل سال منتظرم بهوش بیاد بلکه فحشم بده، داد بزنه سرم، تقاص پس بگیره... ولی اون بیهوش افتاده بود توی کما... می دونی کما چیه؟ تو اصلا می دونی سعید چه مرد بزرگی بود؟ بذار برات بگم... آره بذار برات بگم...

سال 57 بود، منم یه دانشجو بودم و سرم به درس و مشقم بود. همه ی درسام رو به کمک سعید پاس می کردم یعنی اگه سعید نبود من چند باری مشروط شده و بودم تهنتم اخراج...

توی درسای عملی که سعید همه کارای منو انجام می داد و امتحانای آخر ترمم با تقلب از روی سعید و بقیه با بدبختی به قول معروف ناپلئونی پاس می کردیم ولی یه جورایی همه چی می گذشت و خوبم می گذشت... تا اینکه زدو دایی سعید که یکم سرو گوشش می جنید و روزنامه نگار شده بود و علیه رژیم مطلب می نوشت دستگیر شد. سعیدم مرید دایش بود. از اون به بعد رفت تو کارای سیاسی و منم مثل همیشه دنبالش... شده بود از فعال های کارهای سیاسی دانشگاه... منم میخواستم مثل همیشه دنباله رو سعید باشم... اما اینجا مثل درس و دانشگاه نبود یکم فرق داشت اونجا مثل بقیه نبودم یعنی خودم فکر می کردم با بقیه فرق دارم. همه یه جورایی مصمم بودن، همه زرننگ بودن و با جَنَم ولی من نمیتونستم مثل اونا کار کنم شاید برا خاطر اینکه چاق بودم... نمی تونستم مثل اونا حرف بزنم شاید زبونم نمی چرخید آخه همه که سخنور نمی شن. همه بهم می گفتن تو همه چیزت مثل همه س ولی من باورم شده بود که راس راستی یه چیزیم میشه شاید برا خاطر اینکه فرار کنم از این همه شلوغی و یه وقت دستگیر شدن تو این اوضاع. ولی به هر حال دنبال سعید می رفتم، مثل همیشه آویزونش بودم مثل یه بچه که به مادرش بسته س و .... همه چی آروم داشت می گذشت که یه روز سعید یه برگه کاغذ گذاشت تو دستم...

مرتضی: اینا چیه؟

مرد در نقش سعید: اعلامیه ست.

مرتضی: خب؟

سعید: خب به جمالت.

مرتضی: میگم یعنی من باید چیکار کنم؟

سعید: باید ببری و بین مردم پخششون کنی.

مرتضی: مگه حلواست که پخششون کنم؟

سعید: مگه نمیخوای با ما باشی؟

مرتضی: چرا...!

سعید: خب پس دیگه زیاد وقت تلف نکن. خودتو آماده کن.

مرتضی: چه جوری؟

سعید: باید فرزند باشی، اگه مامورا او مدن سمت بتونی زود فرار کنی.

مرتضی: ولی من زود خسته میشم.

سعید: که چی؟

مرتضی: به چشمام نگاه کن.

سعید: چشمه؟

مرتضی: جایی رو نمیبینه.

سعید: تو که تا الان ...

مرتضی: بابا من چشم بگیر بگیر داره یه وقت هایی مثل الان نمی بینه.

سعید: عجب!

مرتضی: آره به خدا من مریضم.

سعید: خب این چیزا رو اون موقع که دنبال من راه افتادی و پات رو گذاشتی تو این راه باید فکرشو می کردی...!

مرتضی: گفتم ولی حرف که تو گوشتون نمی رفت. گفتم بابا من پاهام کجه، روده هام تو شکمم پیچ

خورده، آلزایمر دارم، چشم بابا قوری می بینه. ولی کسی توجه نمی کرد.

سعید: آگه می خوای میتونی بری.

مرتضی: حالا نمی شه من اینجا دم دستی باشم. کارای مهم با شما که جَنَمَش رو دارید.

سعید: همیشه. اینجا به پادو احتیاج نداره.

مرتضی: همیشه یه راهی چیزی چیزی نشونم بدی...

سعید: من با تو با فرق دارم مرتضی.

مرتضی: خب حالا درست ولی برای من راهی به ذهنت نمی رسه.

سعید: برو عزیزم برو پی زندگیت.

مرتضی: آخه من عادت کردم که آویزون تو باشم آگه تو نباشی اصلا نمی دونم چطوری راه برم. حالا نمی شه ما

این پشت مشتتا فعالیت کنیم؟

سعید: برای آدم ترسویی مثله تو همیشه.

مرتضی: خب می مونم ولی به شرطی که تنهام و نذاری و همش کنارم باشی.

سعید: ای بابا!.....

مرتضی: بذار روی ماهتو ببوسم تا هم تو حال بیای هم من.

سعید: خب بریم... به امید خدا.

مرتضی: چیکار کنیم حالا؟

سعید: اعلامیه ها رو بذار توی کوله پشتی و با من بیا.

مرتضی: یا خدا (با حالت ناراحتی)

سعید: کمکت می کنم

(در حال دویدن)

مرتضی: جون من راست میگی؟... چطوری؟

سعید: تنهات نمی دارم.

مرتضی: زحمت می کشی.

سعید: تو سر کوچه وایسا و کشیک بده آگه کسی او مد سوت بزن.

مرتضی: گفتم که من چشم نمی بینه.

سعید: وقتی مامورا تو صدمتريت باشن و اسلحه رو بیینی چشمات هم کار می کنن.

مرتضی: ووی یعنی الان میان؟

سعید: بچسب به دیوار.

مرتضی: ببین من قلبم هم ناراحته

سعید: حرف بسه مرتضی.

مرتضی: وی نکنه بعدش باید وایسم جلو مامورا؟

سعید: حالا... (سعید اعلامیه ها را گرفته و به سمت بیرون از صحنه می دود).

(سرو صدایی می آید)

مرتضی: (تلاش می کند سوت بزند ولی نمی تواند). فریاد می زند سعید سعید بدو بدو دارن میان دارن میان و به

سمت سعید می دود (سعید سراسیمه به داخل صحنه آمده و این طرف ان طرف را می پاید)

سعید: مگه نگفتم فقط سوت بزن تو که همه را خیر کردی اسم منو داد میزنی که چی همه همسایه ها ریختن بیرون

مرتضی: خب بلد نیستم سوت بزنم چیکار کنم.

سعید: پس چرا نگفتی همون اول.

مرتضی: ووی خب نگفتم که نگفتم... مادر من اینقد داد نزده سر من ... حالا قهر نکن یادت نره قول دادی همیشه

کمکم کنی.

(سعید فیکس)

مرتضی: اون به قولش عمل می کرد اون قدر بهم کمک می کرد که بهش وابسته شده بودم وقت بردن اعلامیه و نوار همش دعا میکردم با هم باشیم بلکه دستم رو بگیره زد و از اون سر کرده ها یه سری چیزا دادن که ما باید ببریم برا یه نفر ..... تو قم یه سری مدارک و چیزای سری ببریم.

مرتضی: ووی خدا کجا می خوان بفرستمون

سعید: (با خنده) فکر کنم باید اشهد تو بخونی مرتضی.

مرتضی: یعنی چی سعید؟

سعید: یعنی شهادت عزیزم. شهادت.

مرتضی: این حرف ها که می زنی که جدی نیستن ( سکوت ) تو رو خدا بهشون بگو با ما شوخی نکنن

سعید: رسیدیم....

مرتضی: اینجا کجاس سعید چرا اینجا اینقدر شلوغه. مشکوکه.

سعید: فقط باید بدویی که زود از اینجا رد بشیم.

مرتضی: خب این کوله سنگینه معلوم نیس توش چی هست؟

سعید: بده من فقط تو این دهننتو نیم ساعت ببند تو رو خدا.

مرتضی: باشه تو هوامو داشته باش بیا آ آ (دستش را روی دهانش می گذارد)

سعید: بیا قلاب بگیر که من برم بالا بینم اینجا همون جاست؟

مرتضی درحالی که قلاب گرفته و سعید دارد بالا می رود یکدفعه دستش را رها می کند و سعید پخش زمین می شود.

سعید: چیکار می کنی تو؟

مرتضی: خب دستم درد گرفت منکه گفتم دستام ضعیفن.

سعید فیکس

مرتضی: اون همه چیزم شده بود و من همه جا عین سایه دنبالش بودم و سعی می کردم همه کارها مو به اون بسپارم.

مرتضی: چیکار می کنی سعید؟

سعید: نشنیدی مگه.

مرتضی: چی رو.

سعید: دو ساعت دیگه حاج آقا رو باید ببریم منزل توی ستاد جدید..

مرتضی: ستاد جدید؟ دو ساعت دیگه؟ من که چیزی نشنیدم.

سعید: کجا بودی مگه؟

مرتضی: من داشتم غذا میخوردم.

سعید: همیشه در حال خوردنی.

مرتضی: ان شاالله که سلامت برید.

سعید: مگه تو نمیای؟

مرتضی: من ... پس نه این که یکی باید اینجا براتون دعا کنه.

سعید: لازم نکرده... باید بیای.

مرتضی: اگه شک کردن چی؟ دو ساعته دیگه شبه و حکومت نظامی... به این راحتی نیست که...

سعید: نترس فکر اون جاش رو هم کردیم.

مرتضی: آهان خب پس من باید بمونم که اینجا کشیک بدم که اگه خواستید برگردید موقعیت رو بهتون اعلام کنم.

سعید: اونایی که باید بمونن مشخص شدن.

مرتضی: قربون قدت من رو نترسون من طاقت ندارم.

سعید: ترس نداره. خیلی راحتتر از اونیه که فکر کنی

مرتضی: حالا کی باید بریم؟

سعید: دو ساعت دیگه.

(سعید فیکس)

مرتضی: رفتیم...

(صدای ایست ماموران می آید.)

سعید: مرتضی بدو.... بدو.... دیدنمون.....

سعید در حالی که میدود به عقب نگاه می کند مرتضی عقب افتاده است صدای ماموران بلندتر و نزدیکتر می شود. سعید بر می گردد مرتضی پاهایش گیر می کند و زمین می خورد سعید مرتضی را روی دوشش می گذارد می دود و فرار می کند.

(سعید مرتضی را روی زمین می گذارد)

مرتضی دستی به دست و پاهایش می گذارد که ببیند سالم است.

سعید: نترس سالمی. بادمجون بم آفت نداره.

مرتضی: تو هیچ می دونی داشتی به کشتنمون می دادی.

سعید: خودت قبول کردی که بیای....

مرتضی: خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

سعید: بشمار.

مرتضی: چی گفتی؟

سعید: هیچی بلند شو کار داریم.

مرتضی: دیگه چه کاری؟

سعید: باید برگردیم تهران.



مرتضی: خدارو شکر. تموم شد همه چی؟

سعید: بیا بریم یه غذایی بخوریم بلکه مشغول خوردن بشی کمتر حرف بزنی...

مرتضی: آره والا. حداقل با شیکم خالی نیفتیم دست این از خدا بی خبرا..

سعید: خوبه تازه داشتی میلبنوندی، بیا منم بخور که با شیکم سیر بری بیفتی دست این از خدا بی خبرا.

مرتضی: خواب دیدی خیر باشه من عمرادست کسی بیفتم.

سعید: خودت که سهله. همین حالا اگه یخورده دیر جنیده بودم باید شربت شهادتو با هم نوش جون می کردیم.

مرتضی: می گم تو که اینقد قشنگ فداکاری می کنی هر جا قراره شهید شدن شد تو بیا و فداکاری کن.

سعید: شهید شدنم قسمت هر کسی نمیشه.

(سعید فیکس)

مرتضی: فردای اون روز امام یه سخنرانی کرده بود که خیلی سروصدا کرده و بود خیلی شلوغ شده بود... مامورای

شاه هم مثل مور و ملخ ریخته بودن تو شهر و هر کی دست از پا خطا می کرد دستگیرش می کردن. توی میدون

تهران یه تظاهراتی شده بود که یهو یه لشکر مامور ریختن وسط جمعیت و هر کی به یه سمتی فرار کرد.

سعید: دستم رو ول کن ... چرا انقد می لرزی؟

مرتضی: هیچ چی همینطوری.

سعید: چرا خودت رو آویزون من می کنی؟

مرتضی: نشیدی صدا رو؟

سعید: این صدا مال خیابون بغلیه. اینجا که هنوز صدای تیری نیومده. بلند شو بدو الان می گیرنمون.

مرتضی: باشه. (می دود)

(باز خود را روی زمین می اندازد)

سعید: (در حالی که مرتضی را بلند می کند.) نکنه می خوام بگیرنت.

مرتضی: نه خدا نكنه زبونتو گاز بگير.

سعید: ا... به من آویزون نشو...

مرتضی: (در حالی که می دوند) خب چکار کنم می ترسم...

سعید: به جای ترسیدن فقط بدو بدو....

مرتضی: بالاخره میگیرنمون من میدونم.

سعید: نترس من هوات رو دارم.

مرتضی: ای قربون تو برم من.

سعید فیکس

مرتضی: در همون حال دویدن و فرار کردن بودیم که بند کفشم باز شد و به پام گیر کرد و دوباره افتادم اومدم بند و جمع کنم و بلند شم که دیدم سعید نیست گمش کردن داشتم میزدم توسر خودم که یکهو دیدم یه مامور گردن کلفت مثل جن بوداده جلوم ظاهر شد. دیدن مامور همانا و دستگیر شدن من و چه و چه و چه...

از همون اول کشیده های ابدار بود که میومد تو صورتم.

اولش بردنم چند تا قلچماق با چک و لگد افتادن به جون من.

ماموره می گفت. (مرتضی در نقش مامور): اونجا تو میدون اون شب چه غلطی می کردی؟

مرتضی: هیچی داشتم رد می شدم.

مامور: تو تظاهرات؟

مرتضی: والا من نه که سرم تو درس و مشقه نمی دونستم.

مامور: جواب منو درست ندی کاری می کنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن و درس و مشق بکلی از یادت بره.

مرتضی: همون موقع یه مشت کوبوند تو صورتم طوری که مغزم داشت از دهنم بیرون میریخت.

مامور: علیه اعلیحضرت تجمع می کنی؟

مرتضی: اینو گفت و مامور شو صدا کرد که اینقدر منو بزنی که به حرف بیام. منم همون موقع گفتم صبر کن. شروع کردم به تت پته کردن و یه آن با خودم فکر کردم. اگه با اینا همکاری نکنم فاتحه م خوندست که یاد سعید و فداکاریش افتادم با خودم گفتم من اگه یه روز دیگه اینجا باشم سعید که سهله حاج آقا و کلهم اجمعین بچه ها رو لو میدم و همه پته ها رو میریزم رو آب ولی اگه سعید رو لو بدم اون هیچ کسو لو نمیده این وسط فقط یه نفر لو رفته... سعیدم آدم بزرگیه منو میبخشه.

یه مدت گذشت. همه چیز برگشت سر جای خودش. به سلامت از خطر جسته بودم. که دیدم روزنامه ها نوشتن سعید تو زندان حالش بد شده و بیمارستانه.. رفتم بیمارستان. خوب نگاهش کردم. نشناختمش اینقدر کتک خورده بود که قیافشو نمیشد شناخت. .... می گفتن رفته تو کما...

(گریه می کند) حالا من موندم و عذاب وجدان اینکه چرا با سعید این کارو کردم. یه آدم بزرگ. یه نفر که تا امروز روی تخت خوابیده بود و امروز مرد. به خاطر ترسهای من و به خاطر من و من که هنوز که هنوزه نتونستم یه شب راحت بخوابم و حالا هم که اومدم باید برم پای گورش و توی سرم بزنم و اگه جرات کنم فریاد بزنم که من رو ببخش. منم مرتضی...

**پریوش داوودیان**